

.. ضربان نبضش بقدری تند بود که شقیقه‌هاش می‌خواست بترکه. از در آپارتمان که خارج شد گفت: "اکبر آقا و بچه‌ها فهمیده‌اند آمدم بهتره برم دفتر... دکتر را چکار کنم...؟... زنیگه درازبه‌دراز افتاده‌توی اتاق اگر دکترنبرم کار بدتر میشه" همینطور که مردد و بلا تکلیف توی خیابان راه می‌رفت به یکی از رفقاش برخورد رفیقش پرسید:

— قدرت خان خدا بدنده... پیشانیت چی شده؟...

قدرت خان دستش را به پیشانی برد... و به انگشت‌هاش نگاه کرد دید دستش خونی شد تازه فهمید زنش گلدان راکه پرت کرده. پیشانی اوهم شکسته و داره‌خون می‌اد... خنده تلخی کرد و جواب داد: "چیزی نیس... سرم به دیوار خورده... داشتم می‌رفتم دکتر..."

دوستش تابلوی دکتری را که وسط‌های خیابان بودند نشان داد و گفت: "برو پیش اون دکتر خوبی‌یه..."

— آره... راست گفتم... خدا حافظ...

قدرت خان رفت دکتر را بر داشت برد خانه... اما وقتی وارد خانه شدند فروغ بهوش آمده بود... بمحض اینکه چم فروغ به قدرت خان افتاد دو باره جنگ و دعوا راه افتاد: چرا به پریوش گفتمی بیا عروسی کنیم؟

— زن بخدا دروغ گفته...

آقای دکتر که دید هوا پسه بدون گرفتن حق ویزیت رفت دنبال کارش... فروغ بلند شد یقه شوهرش را گرفت: "طلاها را چکار کردی؟ زود باش جواب بده."

قدرت خان التماس می کرد و قسم می خورد "بابا قرآن بیاورید قسم بخورم..."

اما فروغ باین آسانی ها رضایت نمی داد به پسرش اشاره کرد: "زود برو پریوش را بار اینجا..."

تورج دووان دووان رفت و پریوش را آورد... رقا صه جوان با دیدن قدرت گفت: از هیكلت خجالت نمی کشی؟ تو بمن نگفتی مجرد هستی؟... چرا مرا از خانه و زندگی آواره کردی؟ حالا تکلیفم چی یه؟ اونجا لا اقل یک لقمه نان می خوردم..."

قدرت خان حسابی گیج و کلافه شده بود... زنش از یک طرف بچه ها از یک طرف پریوش از یک طرف، هر کدامشان یک متلکی می گفتند... بیچاره نمیتوانست (جیک) بزنه...

تا نصف شب این دعوا و بگو و مگو ادامه داشت. و چون قدرت خان حاضر نشد جای طلاها را بگوید... فروغ داد کشید. "یا اله بچه ها برید اتاق مادر بزرگ را بگردین..."

سه تا بچه ها مثل سه حیوان وحشی به اتاق مادر بزرگ حمله بردند... همه جا را گشتند و چون چیزی پیدا نکردند مادر بزرگ را که خواب بود بیدار کردند: "پدر طلاها را به تو داده زود باش

جاشو بگو "

پیرزن بیچاره که ترسیده بود مات و بی حرکت آنها را نگاه می کرد تورج شانه های پیرزن را گرفت و تکان داد: "زود بگو طلاها را کجا گذاشتی؟"

ایرج هم برای اینکه از برادرش عقب نماند گلوی مادر - بزرگ را گرفت و فشار داد: "جواب بده تا خفشات نکردم جای طلاها را بگو"

ژاله که داشت گوشه و کنار اتاق را می گشت پایش به سبد نان خورد چیزی نمانده بود بیفتند با عصبانیت لگدی به سبد زد سبد برگشت هرچی توش بود با طلاها ریخت کف اتاق .

سه تا خواهر و برادر مثل گرگ پریدند روی طلاها دستنبد و گوشواره و سینه ریز و پولها را برداشتند و بیرون دویدند . وقتی فروغ جریان را فهمید با عصبانیت رفت توی اتاق مادر بزرگ

پیرزن بیچاره را از روی تختش انداخت زمین: "عجوزه ی فلان فلان شده برای من هوو شدی؟"

پیرزن بیچاره افتاد زمین و غش کرد قدرت خان - خواست برای کمک به مادرش بیاد توی اتاق که فروغ یقه او را

گرفت زن و شوهر با هم کلاویز شدند . . . بچه‌ها و پریوش
میخندیدند و هورا می‌کشیدند . . .

* * *

اون شب تا صبح قدرت خان یک گوشه‌ای (کز) کرده توی فکر
بود که چکار بکند و تکلیفش چی‌یه؟ . اینهمه زحمت و ناراحتی‌را
متحمل شده بود شاید آخر عمری پس‌اندازی برای خودش تهیه‌کند
. . . اما نتیجه کارش صفر شد . . . تمام طلاها و پول‌ها را زنش
گرفت . . .

خودش را هم کتک زدند و به مادرش هم اینهمه توهین کردند .
فردا صبح زود در حالیکه زنش و بچه‌ها خواب بودند کیف
و کلاهش را برداشت و از خانه بیرون آمد . . . حسن آقا بقال سر
کوچه تازه داشت دکانش را باز میکرد . وقتی چشمش به سروصورت
خون‌آلود قدرت خان افتاد و دید صبح باین زودی از خانه بیرون
آمده قضیه را تا ته خواند ، فهمید دیشب توی خانه‌ی آنها چه خبر
بوده . . . خنده‌ی تلخی کرد و گفت : " خیر باشه قدرت خان . . .
صبح باین زودی کجا تشریف می‌برید؟ . . . "

قدرت خان بدون اینکه بروی خودش بیاره با همان ژست
ریاست مآبانه رفت جلوی دکان بقالی ایستاد و جواب داد : " متشکرم

حسن آقا یک کار فوری دارم . . . داشتم میرفتم تا طرف از خانه بیرون نرفته او را به بینم . . . خب ، تو حالت چطوره؟"

— هی . . . الحمدالله . . . میگذره . . . شکر . . .

— پول گذاشتم پیش خانم بیاره بهت بده . . .

— خدا برکت بده . . .

قدرت خان با همان کفش‌های صدا دارش " زرت وزورت " راه افتاد . . . یگراست به دفتر رفت . . . اکبر آقا تازه از راه رسیده و داشت میز و صندلی‌ها را تمیز می‌کرد چشمش که به سرو صورت قدرت خان افتاد پرسید: " این زخم‌ها چی یه؟ . . . "

قدرت خان با ناراحتی روی یکی از صندلی‌ها نشست و جواب داد: " نپرس . . . "

اکبر آقا اصرار کرد . . .

قدرت خان آه دردنساکی کشید و قضیه را برایش تعریف کرد . اکبر آقا وقتی فهمید تمام پول‌ها را خانم قدرت خان گرفته عصبانی شد و گفت: " پس تکلیف مخارج ما چی میشه؟ . . . کرایه دفتر؟ . . . حقوق بچه‌ها؟ پول آب؟ . . . پول برق؟ تلفن؟ کوفت و زهرمار چی — میشه . . .؟ . . . "

— چکار کنم . . .؟

— من چه میدونم چکار کنی؟ تو بند را آب دادی از من می‌پرسی چکار کنم؟ . . . میخواستی بهر کلکی شده یکمقدار برای

مخارج بچه‌ها و دفتر بگذاری کنار...

— راس میگی برادر... اما این زنیکه حرف سرش نمیشه..

— اما و فلان... نداره آدم باید فکر همه جا را بکنه

... اگر یک کمی پول میفرستادی دهن خانمت بسته میشد و این

سروصداها در نمی‌آمد.

— می‌خواستم اینکار را بکنم. وضع ناجور بود.

— اینها همه حرفه برادر...

قدرت خان از جایی که نشسته بود بلند شد... زرت و زورت

توی اتاق شروع به قدم زدن کرد... میخواست افکارش را متمرکز

بکند و راه حلی پیدا بکنه. اما فکرش بجایی نمیرسید... یکدفعه

ایستاد و از اکبر آقا پرسید: "سیگار داری؟..."

— اگر پیدا کردی یک سیگار هم بمن بده!!...

قدرت خان خنده‌ی تلخی کرد و گفت: "خوشابحال اون

روزها اکبر آقا حرف او را قطع کرد: "اون روزها را ول کن الان

تکلیف چی‌یه؟"

قدرت خان با کیجی جواب داد: "چی چی رو تکلیف —

چی‌یه؟..."

اکبر آقا گفت: "پول لازم داریم"

— از پول خبری نیس...

در اینموقع دو سه نفر دیگر از رفقا وارد دفتر شدند با قدرت

خان کار داشتند بعد از سلام و علیک مختصری بحث اصلی را شروع کردند و موضوع پول را پیش کشیدند... قدرت خان که طاقتش تمام شده بود با عصبانیت جواب آنها را داد: "مگه ارث پدرتان را از من می‌خواهید و یا من ضامن دادم؟... خودتان برید پول پیدا کنید..."

یکی از بچه‌ها جواب داد:

"ناسلامتی تو رئیس ما هستی... ما که ژست وقیافه‌ی ترا

نداریم....

قدرت خان از این تعریف خوشش آمد و آرام شد... باخنده گفت: "این زنیکه نمیگذاره من زندگی کنم... پول خوبی درآوردم اما همشرا گرفت."

اکبر آقا که تا بحال ساکت بود و حرفی نمی‌زد نتوانست طاقت بیاره و با لحن مسخره‌ای گفت: "همین؟... خر مرد و صاحبش آزاد شد؟"

— بعله... دیگه...

رفقا متوجه شدند بحث و گفت و گو با قدرت خان قایده ندارد... فعلاً پولی موجود نیست و بی‌خودی نباید دعوا و مراقبه بکنند. بهمین جهت اکبر آقا گفت: "دعواها بمونه برای بعد فعلاً" پاشین یک نقشه‌ای برای تهیه پول بکشین...

قدرت خان خسته و کسل جواب داد: "بابا بگذارین گرد راه از

تن من پاک بشه و بعد شروع کنید . "

— برادر چاره نداریم . . . رفقا از بی پولی شکمشون زنگ زده . . . ! ! . . .

قدرت خان تسلیم شد: " بسیار خب ، برید ماشین تهیه بکنید تا بریم . . . "

رفقا رفتند دنبال تهیه وسایل کار قدرت خان همانطور که روی کاناپه نشسته بود توی فکر فرو رفت: " خدایا از دست این زندگی خسته شدم . . . تاکی میشه آدم باکلک و حقه بازی زندگی کنه ؟ . بالاخره یکروز گیرمی افتم . . . می گیرند میبرند زندان پدرمو درمیارن کارم از یکطرف زن و بچه هام از یکطرف " سیگاری از جیبش بیرون آورد روشن کرد ، شاید غم و غصه و ناراحتیش برطرف بشه ولی حوصله سیگار کشیدن هم نداشت . . . کارش از این حرفها گذشته بود . . .

رفقا برگشتند: " ماشین حاضره . . . "

— بریم کجا را بازرسی کنیم ؟ .

اکبر آقا جواب داد: " بالاخره یک جائی میریم . . . "

یکی از رفقا گفت: " اینروزها تخم مرغ و شیر و کره پیدا نمیشه

چطوره بریم مغازه های لبنیات فروشی را بازرسی کنیم ؟ . . . "

— بریم به امید خدا به بینیم چکار می کنیم . . .

قدرت از جلو و اکبر آقا و بقیه رفقا دنبالش از پله‌ها آمدند پائین سوار ماشین آخرین سیستمی که جلوی ساختمان منتظرشان بود شدند و راه افتادند .

* * *

بازرس اصلی که بعد از فرار حضرت آقا وارد شهر (...) شده بود با واقع بینی و تجربه‌ای که در اینکارها داشت به شکایت‌ها و اطلاعات رسیده از خلاف روسای ادارات رسیدگی کرد . در این بازرسی چند نفر از روسا که جریشان ثابت شد بدست قانون سپرده شدند و فرماندار بعلت اهمال و عدم رسیدگی بکارها توبیخ گردید و به نقطهء بدآب وهوائی منتقل شد چون خانم آقای فرماندار - جزء طبقات متمول و نازپرورده بود و زندگی در نقاط بدآب وهوا بامزاج اوسازگار نبود آقای فرماندار از رفتن به محل خدمت استنکاف نمود و قرار شد مدیریت هتل بزرگی را که پدر خانم در یکی از خیابان‌های بالای شهر ساخته و آماده بهره‌برداری بود قبول کند . . . اینکار از فرمانداری و مقامات دیگر خیلی بهتر بود و درآمد یکروزش از حقوق ماهیانه آنها بیشتر بود

فرماندار هم از خدامیخواست چه کاری از این بهتر ، گارسن‌ها و مستخدم‌ها کارها را انجام میدادند و او از صبح تا عصر فارغ از

مسئولیت‌ها و کرنش‌ها و بروبیاه‌ها و دلپهره‌ها با پدرزنش که بازنشسته بود و همدمی مثل او لازم داشت تخته‌نرد بازی میکرد.

* * *

کار دکوراسیون هتل تمام شده بود و عیب و نقصی باقی نبود. . . . فقط معطل صدور پروانه بودند که هتل را افتتاح کنند. . . . قرار بود مامورین اماکن برای آخرین بازدید هتل بیایند و پروانه صادر شود، یکروز صبح آقای فرماندار و پدر خانمش روی تراس نشسته و مشغول بازی تخته‌نرد بودند پدرخانم که مرد چاق و شکم گنده‌ای بود دست می‌آورد و هرطاسی که میخواست می‌آورد؛ فرماندار که خیلی باخته بود روحیه‌اش را باخته و عصبانی بنظر میرسید. . . . پدرخانم طاس‌ها را چرخاند و ریخت: "بفرما اینم جفت بش". . . . "طاس‌ها که نشست پدرخانم با صدای بلند خندید: "دیدیدی؟.. بگو آفرین. . . ."

فرماندار جلوی طاس‌ها را گرفت و گفت: "شما طاس می‌گیرید. . . ."

— بگو شانس میارم. . . . طاس گرفتن یعنی چی؟"

اینقدر سرگرم بازی بودند که متوجه صدای ماشینی که جلوی در ایستاد نشدند. . . . قرار شد پدرخانم دوباره طاس بریزد. . . .

که طلا و جواهرات مرا برده.

رجب که مستی از سرش پریده بود با تعجب بیشتری گفت:

— ما خبر نداشتیم خب ، پس تو شکایت کردی ؟ . .

تعریف کن به بینم موضوع طلا و جواهر چی بوده؟

پریوش جریان آشنا شدنش را با قدرت خان و پولها و طلاهای

که از او و زن صاحب هتل گرفته و وعدهها و کلک‌هایی را که قدرت

زده بود مفصل برای رفقا تعریف کرد . . . رفقا گوش می‌دادند و

دنبال قدرت خان بد و بیراه می‌گفتند . وقتی حرف‌های پریوش

تمام شد رجب گفت:

— صحیح حالا فهمیدم این رفیق ما چقدر نامرد و

نالوطی‌یه بهمدی ما نارو زده.

پریوش گفت:

— منم بهمین جهت ازش شکایت کردم

مهدی خالدار بدون اختیار و محکم روی زانوی خود تپرد

و گفت:

— هرچی بکشه حقشه زنش هم تقاضای طلاق داده.

پریوش از شنیدن این حرف یکه‌ای خورد و پرسید:

— راست میگی ؟ چرا؟

— بماونم نارو زده

هتل دنبال آنها بطرف آشپزخانه رفتند . . . همه چیز مرتب بود .
 هرچی گشتند عیب و نقصی که بشود ایراد گرفت پیدا نکردند
 برگشتند توی (هال) سر راه اکبر آقا در یکی از (توالت ها) را باز
 کرد : " قربان اینجا را ملاحظه بفرمائید . . . "

قدرت خان نگاه کرد و گفت : " هواکش هاش خوب نیس . . .
 نور اصلا " نداره . "

بقیه حرف قدرت خان را تصدیق کردند : " درسته قربان . .
 فنی نیست . . . "

قدرت نگاهی به مستخدم کرد و پرسید : " همه توالت ها اینجور
 هستند ؟ . . . "

— نخیر قربان . . . اینجا چون طبقه پائین است نور نداره
 . . . طبقات بالا خیلی خوبه . "

قدرت خان روشو کرد به یکی از همراهانش و گفت : " یادداشت
 کن . . . " "

بعد روشو کرد به مستخدم هتل و پرسید : " تو اینجا چکاره ای ؟
 مستخدم دست و پا شو گم کرد و بزحمت جواب داد :

— قربان . . . بنده مدیر داخلی هتل هستم . . .

— تحصیلاتت چی به ؟

— متوسطه . . . قربان

— شما مددونی میکرب چی به ؟

— بعله . . .

— یکی از امراضی که وسیله میکرب به دیگران سرایت می‌کنه
مرض (یرقان) است ، به همین جهت مستخدم‌ها باید خیلی تمیز
باشند .

— درسته قربان . . .

قدرت با اشاره دست حرف مدیر را قطع کرد: "هنوز حرفم
تمام نشده . . ."

— معذرت می‌خواهم قربان

— میکرب مشتری و مستخدم را نمیشناسه . . .

قدرت خان یکدفعه حواسش رفت پیش خانمش که با مادرش
دعوا میکرد! . . . دنباله حرفش یادش رفت و گفت: " بدترین کار
در دنیا اختلاف زن و مادر آدمه! . . ."

اکبر آقا و رفقاییش که متوجه جریان بودند خیلی جاخوردند .
اما مدیر هتل تعجب آمیز پرسید: " منظورتان چی یه قربان؟ . . ."
قدرت خان که حواسش سر جاش آمده بود به یکی از همراهان
گفت: " یادداشت کن . . ."

— یادداشت کردم قربان . . .

مدیر پرسید: " به‌بخشید قربان . . . شما از کجا تشریف—

آوردین؟"

قدرت خان مثل سگی که لگد خورده باشد یکدفعه جا خورد

ولی خودش را نباخت و جواب داد: "نکنه تو تازه کار هستی" و
 نمیدانی برای صدور پروانه یک هتل کی میاد بازرسی... ما یک
 هیئت عالی هستیم... و هرکدام نماینده یکی از ادارات هستیم!..."
 مدیر هتل از صحبت‌های قرص و محکم قدرت خیلی جا -
 خورد پیش خودش گفت: "بهتره برم بالا قضیه را به آقای فرماندار
 و پدرخانمش بگم..."

ولی قدرت خان اجازه نمیداد طرف افکارش را جمع بکنه
 گفت: "برو تعرفه قیمت‌ها را بیار ببینم..."
 مدیر که معنی (تعرفه) را نمی دانست با تردید پرسید:
 چی فرمودین قربان؟..."

قدرت خان با تاسف سرش را حرکت داد:
 - گفتم قیمت تخت‌ها و غذاها را بیار...
 مدیر با عجله به طبقه بالا رفت... فرماندار و پدرخانمش
 سخت سرگرم بازی بودند.

پدرخانم هنوز داشت تمرین (طاس گرفتن) میکرد: "بگذار
 بازی مو بکنم... چرا جلو طاس را می‌گیری؟"
 - شما تقلب میکنی. طاس می‌گیری.

- نه... تو بمیری من طاس گرفتن بلد نیستم.
 - قسم نخور...

- چرا باختی داری جر میزنی؟

مدیر آمد روی تراس و گفت: "قربان اینا خیلی مته به - خشخاش میگذارن . . . تعرفه میخوان . . ."

- خب برو یک جوری اونارو راضی کن . . . ازشون پذیرائی کن . حق الزحمه شان را هم بده! . . . کلک کار را بکن . . .
مدیر رفت پائین فورا "یک میز برای بازرسها آماده کرد . . . چند نوع مشروب و مزه روی میز گذاشت و رفت ازتوی صندوق چند اسکناس درشت بیرون آورد توی پاکت گذاشت .
فرماندار و پدرخانمش که ناراحت شده بودند تصمیم گرفتند بروند پائین به بینند جریان چی یه .

قدرت خان و رفقا ش هنوز مشغول بازرسی بودند . . .
فرماندار و پدر خانمش آهسته آمدند پائین ، فرماندار از سوراخ - کلید نگاه کرد . (حضرت آقا) را فوری شناخت ، خوشحال شد و گفت: "خوب گیت آوردم ."

قدرت خان فرماندار را ندیده بود نمی شناخت .
فرماندار وارد شد و گفت: "حضرت آقا خوش آمدید . . ."
قدرت خان و رفقاییش که سرگرم کار خود بودند متوجه نشدند .
فرماندار مدیر را صدا کرد و گفت: "پس چرا از آقایان پذیرائی نمیکنید؟" "بعدهم جلو آمد و به قدرت خان گفت: "چرا چیزی میل

نمیکنید؟ بفرمائید . . ."

قدرت خان از جلو در حالی که کفشهایش صدا میکرد (زرت . . . زرت . . .) راه افتاد، بقیه هم پشت سر او بطرف رستوران هتل رفتند و پشت میزی نشستند . . ."

اکبر آقا با اشاره چشم و ابرو به قدرت خان و رفقا فهماند که صاحب هتل خیلی ترسیده، ممکنه حق و حساب خوبی گیرشان بیاد. مستخدم بطری‌های مشروب را باز کرد، فرماندار مدیر را به کناری کشید و آهسته به او گفت: شماره‌های اسکناسها را یادداشت کن و یواشکی ببر بهشون بده . . ."

بعد خودش رفت طبقه بالا گوشی را برداشت نمره اداره آگاهی را گرفت تا اطلاع بدهد مامورین بیایند در حال ارتکاب جرم با اسکناس های شماره برداری شده این کلاهبردارهای حقه باز را دستگیر کنند. مستخدم ده تا اسکناس درشت که نمره آنها را یادداشت کرده بود آورد و به قدرت خان داد: "قربان قابل شمارانداره . . ."

قدرت خان پولها را گرفت توی جیب بغلش گذاشت و گفت: "من اهل این حرفها نیستم ولی چون از تو خوشم آمده و معلوم میشه در کار خودت کاملا" وارد هستی این پول را قبول می‌کنم."

مستخدم، با سر تعظیم کرد جواب داد: "خیلی متشکرم قربان . . ."

قدرت خان با همان ژست ریاست مآبانه گفت: هتل شما هنوز

خیلی نواقص داره اگر گزارش بشه جلوی کارت ان رامی گیرند .
و توی دردمر می افتید "

مستخدم که لبخند مخصوصی توی صورتش دیده میشد تعظیم
بالابلندتری کرد و جواب داد : " قربان تا سایه شماروی سرما هست
از کسی باک نداریم "

قدرت خان که از این تعریف و تمجید غرق لذت شده بود سرش
را حرکت داد : " درسته ولی شرط داره شرطش اینه که
بیشتر مواظب ما باشید "

مستخدم که از اون " دوره دیده " ها بود معنی تمام کلمات و
جملات و حتی اشاره های بازرس ها را می فهمید بیشتر تعظیم کرد :
" اختیار دارین قربان اطاعت میشه البته مدیر و صاحب هتل
تازه کار هستند ولی بنده به وظایف خودم کاملاً آشنا هستم "
همین حالا هم بنده به ارباب گفتم : " این پول ها کمه و قابل آقایان
نیست " چون پول موجود نبود بقیه را بعداً تقدیم می کنم .
قدرت خان در حالی که لقمه بزرگی توی دهانش می گذاشت
گفت : " صاحبان اینطور موسسه ها نباید " کنس بازی " در بیارن !
ما را که نمی توانند گول بزنن ، سر خودشان کلاه میگذارند .
مستخدم گفته قدرت خان را تأیید کرد : " خیر مطمئن باشین
کلک و گول زدنی در کار نیست "

مستخدم تعظیم دیگری کرد و میخواست توی آشپزخانه برگردد

که قدرت خان صداس زد: " بیا رسید پولو بگیر . . . "

مستخدم هاج و واج به عقب برگشت خیال میکرد عوضی شنیده تا حالا سابقه نداشت بازرسها رسید پولهای را که می گیرند بدهند . . . ولی ایندفعه قضیه راست بود قدرت خان قبض رسیدی را که نوشته بود از ته چک جدا کرد و بدست مستخدم داد و به او اشاره کرد: " بیا پسر جان ته چک قبض را امضا کن . "

وقتی مستخدم ته چک را امضاء کرد و قبض رسید پول راتوی جیبش گذاشت ، انگار بار بزرگی از دوش قدرت خان و رفقاییش برداشته شد . . . نفس راحتی کشیدند و محکم تر و استوارتر . . . روی صندلی های خودشان نشستند . مستخدم به آشپزخانه رفت تا غذای گرم بیاورد . قدرت خان استکان عرقش را برداشت و بالحن فاتحانه ای گفت: " بسلامتی دوستان . . . "

رفقا همه باهم جواب دادند: " نوش جان . . . "

مستخدم قبل از اینکه به آشپزخانه برود رفت توی دفتر قبض رسید پول را توی کشوی میزش گذاشت که گم نشود بعد هم رفت توی آشپزخانه و غذای گرم برای بازرسها آورد . . .

هنوز بطری اول عرق بازرسها تمام نشده بود که چند نفر از مامورین آگاهی به هتل رسیدند و با اینکه اسکناس های نشان دار را از جیب قدرت خان بیرون آوردند نتوانستند او را بجرم اخذ رشوه از صاحب هتل دستگیر کنند . . .

آقای فرماندار سابق و مدیر فعلی هتل که با آمدن بازرس ها شیر شده بود بعنوان شاکی خصوصی اصرار داشت مامورین قدرت خان را به کلانتری ببرند . . . اما قدرت خان هم که قبلاً " فکر همه چیز را کرده و در مقابل گرفتن پول ها یک قبض رسید به عنوان چاپ آگهی هتل در روزنامه داده و از مستخدم امضاء هم گرفته بود با خیال راحت و خیلی خونسرد سر جایش نشسته و مشغول عرق خوری بود . وقتی هم مامورین از او خواستند به کلانتری بروند بدون اینکه اعتراضی بکند و حرفی بزند از رفقایش خدا حافظی کرد و به آنها گفت : " شما بروید دفتر منتظر من باشید زود برمی گردم . . . " و بعد هم با مامورین بطرف کلانتری رفت . . .

توی راه هوشنگ خان همان فرماندار سابق و مدیر فعلی که دل پر خونی از دست قدرت خان داشت و او را مسبب و بانی اخراج از کار دولتی و بیچارگی خود میدانست نتوانست جلوی دهانش را نگهدارد و گفت : " اگر اینجا هم نتونم محکومت بکنم به خاطر پرونده بازرسی قلابی و کلاهبرداری که آنجا کردی یقهات را می چسبم . . . "

قدرت خان از شنیدن این حرفها یکه‌ای خورد . . . با همه خونسردی و مهارتی که در اینکارها داشت کنترل خود را از دست داد و با عصبانیت پرسید : " اصلاً شما کی هستین ؟ این حرفها چی به می زنید ؟ . . . "

هوشنگ خان که از تاثیر حرف‌هایش در روی طرف راضی و خوشحال بنظر میرسید فاتحانه و بالحن نیشداری جواب داد:

"بنده همان فرمانداری هستم که اصرار داشتید ازم چندتا سؤال بکنید و معاون مرا گول زدید! ...! بعد از رفتن شما قضیه آفتابی شد و پرونده نون‌آبداری برات درست کردم.." انگار یک چکش آهنی محکم کوبیدند توی سر قدرت خان... چشم‌هاش سیاهی رفت ضربان قلبش تند شد... در مقابل این پرونده هیچ راه فراری نداشت. فهمید بدجوری توی تله افتاده است و راه فراری ندارد... با این ترتیب بازداشت میشد و برای رسیدگی پرونده‌اش اورادست بسته به آن شهر می‌بردند... هم آبرویش میرفت وهم زندانی شدنش حتمی بود... اگر سوابق اورا هم جزء پرونده کرده باشند یا باید یک ضامن گردن کلفت معرفی کند و یا دست‌کم یکسال آب خنک بخورد!... زندانی شدن خودش آنقدرها مهم نبود... تا بحال چندین بار مزه زندان را چشیده و باین کارها عادت داشت راستش را بخواهید توی زندان به او زیاد هم بدنمیگذشت تعدادی از دوستان و رفقا را می‌دید و دو سه هفته‌ای فارغ از غم زندگی باهم "گپ" میزدند مدتی هم از دست زنش "فروغ" خانم راحت میشد؟...

اما اینبار باگذشته خیلی فرق داشت اولاً در آن شهر غریب بود پیدا کردن ضامن معتبر اشکال داشت... رفقا هم نمیتوانستند